«امّ العشق»

محمد کامرانی اقدام

این جا بقیع است

درست با چشم های سُست که از پشت پنجره ها پی در پی می نگری، در یک مرثیه مواج فرو می ریزی.

دیگر نه خود را به جا می آوری و نه جز اشک را می نگری. تا احساس بی قراری، طعم شور چشم ها را می چشد، بغض های بهاری خود را می تکانی، عباس علیه السلام را می بینی که ایستاده است. عباس ایستاده است و خاک ام البنین، بوی مشک عباس و عَلَم ابوالفضل علیه السلام را می دهد.

این جا بقیع است، چند قدم اشک که جلوتر می روی، عباس را در ناگهان ترین عظمت می بینی که چشم به بی انتهاترین مفهوم گمنام، دوخته است.

آه، پنجره های دیوار بقیع! آه از این بی قراری مجسم!

آه از این شیدایی آتش افروز! این جا بقیع است. هنوز آفتاب بر نتافته است که غربتی گره خورده، به گوشه بقیع را می نگری که رنگ و بوی عباس را در امتداد کوچه های مدینه، در بقیع می پراکند.

|  |  |
| --- | --- |
| ما می رویم و دیده ما بین کوچه هاست | چون دامن نسیم رها بین کوچه هاست |

آه، بقیع! یا مرا آتش بزن، یا ناله ام را به گوش ام البنین، برسان.

بقیع! نمی دانم چرا به قبر ام البنین که می رسم، عطشی شدید سراسر احساس را فرا می گیرد.

ای مأوای مهربانی های پر پر!

ای دغدغه غربت!

ای که نامت رعشه بر اشک های من می اندازد! می خواهم یک آسمان بغض در تو درنگ کنم و دریا دریا و باران باران و ناله ناله در تو جاری شوم.

آه، بقیع! انحنای نحیف نگاه من، طاقت درشتی اشک های مرا ندارد.

ای پاییز پرستوهای یکپارچه آتش! تکیه بر غربت مدام تو می زنم و سلام می فرستم به مادر عباس، به مادر حماسه.

سلام، ام البنین! سلام بر تو که در حاشیه سکوت بقیع آرام گرفتی، تا چون همیشه، حاشیه نشین و قدم سوز غربت تربت مخفی فاطمه علیهاالسلام باشی.

همسر عدالت! این منم که از پشت پنجره ها، به هوای تو دخیل می بندم؛ چونان غنچه ای که به نسیم شکفتن دخیل می بندد.

این منم که گلدان خالی دست هایم را به سمت تابش شکوفایی تو دراز کرده ام تا در این خشکسالی رخصت، ترانه در ترانه، جوانه بزنم و بهانه در بهانه از تو بگویم.

|  |  |
| --- | --- |
| «ای که هر صبحی که از مشرق بتافت | همچو چشمه مشرقت در جوش یافت |
| در دل من تا سپیده روشنی است | بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است» |

ای که کنیه ات «ام العشق» است و لقبت «ام الوفا»!

کاروان در کاروان اشک از پشت پنجره های بقیع، رهسپار کربلا می شوم، تا از گذرگاه گریه بگذرم.

آفتاب در جستجوی رنجوری خویش تا سطح سپیده دم کبود شده است. ای طاقتت قاطع! در غروب رنجوری جان مجروح خویش، چشم انتظار کدام بی قراری بودی که این چنین، عزلت نشین عزّتی و عظمت.

ام البنین! معجزه پیامبر صلی الله علیه و آله شق القمر بود و معجزه تو «ماه پاره پاره». هنوز که هنوز است، عطر دست های عباس به گردن گل های یاس مانده است.

ای کربلای ممتد مهرورزی! ای شکوه شِکوه ناپذیر! ای حرمت بی حدّ! در مدینه ماندی تا دوشادوش عشق، حجم سنگین و رنگین داغ را از شانه های پیامبر برداری!

ای نقطه کانون کربلا و مدینه! در مدینه ماندی تا دوش به دوش شیون و شیدایی و پهلو به پهلو بی قراری، سنگ صبور فاطمه علیهاالسلام باشی.

ماندی تا چون همیشه، فاطمه را در این داغ غم گستر، دستگیری کنی.

ام البنین، «ای همسر فضیلت! ای مادر شجاعت! ای که تمام زنان حجاز رنجبران توأند و تو رنجبر فاطمه علیهاالسلام ، درود بر تو که تا آخرین لحظه، دست از ایمان خود بر نداشتی!

درود بر تو که یک عمر، فاطمی زیستی و یک مدینه، کربلا گریستی!

بارورِ باوری زلال تر از اقیانوس ها بودی و چشم به راه ستاره ای روشن تر از فانوس ها

مدینه در مدینه ماندی و چشم به راه بیرق بی قرار عباس، غربت بقیع را با اشک های زلال خویش شستشو دادی.

ام البنین، ای قرینه غریب «ام المصایب»، ای که پشت تنهایی ات خم شد، امّا خم به ابروان بارانی خویش نیانداختی ـ که تو مادر عباسی و همسر علی علیه السلام ـ !

چهار ستون پیکر تو ـ «عباس، جعفر، عثمان و عبدالله» ـ قطعه قطعه شد، امّا ایمان تو استوار ماند و قلب تو قرص تر از ماه شب های مدینه!

اگرچه در کربلا نبودی تا حزن هزار دلهرگی را از دوش حسین علیه السلام برداری، امّا در مدینه ایستادی تا نبض عاشورا را در مدینه به جریان اندازی.

این جا بقیع است.

درست با چشم های مست که از پشت پنجره های پی در پی می نگری، در یک مرثیه مکرر و مواج فرو می ریزی؛ دیگر نه خود را به جای می آوری و نه جز اشک را می نگری.

بانوی چهار داغ

خدیجه پنجی

نام شما را که می برم، بی اختیار دلم هوای مدینه را می کند، دلم پرنده می شود و تا پشت دیوار بقیع، یک نفس بال می گشاید. نام شما را که می برم، هوا معطّر می شود و سکوت از عظمت نامتان جریان می گیرد.

گاهی آن قدر، خود را ـ با تمام بزرگی ات ـ به من نزدیک می کنی که حس می کنم سر بر دامنت نهاده ام و تو با دستان سبز و گره گشا، اشک از چشمانم پاک می کنی، سر بر دامنت نهاده ام و بوی خوش بهشت را، ذرّه ذرّه، نفس می کشم.

|  |  |
| --- | --- |
| «چادر سیاه پاک، که انداخته خدا | ماه شبچهاردهم را به دامنت» |

گاهی آن قدر بلند و رفیع می شوی که دیگر پرنده خیالم هر چه بال می زند، به گردِ حضورتان هم نمی رسد!

گاهی آن قدر نزدیکی، که به یک قدم، کنار شما می ایستم؛ کنار مهربانی تان، خوبی تان.

گاهی آن قدر وسیع و دور و ناممکن که هر چه می دوم، دورتر می شوی و در ابتدای راه، فرو می مانم!

باید خودت دست دلم را بگیری! خودت قدم به قدم به دلم راه رفتن بیاموزی!

من کجا و مادر ماه بنی هاشم کجا؟!

چه قدر پیش خدا حرمت داشتید که شایسته این انتخاب بودید!

چه قدر پاک و مطهّر بودید! افتخار بیشتر از این که ما در فرزندان فاطمه علیهاالسلام باشی؟! قداست بالاتر از این که محرم دردهای علی علیه السلام باشی؟!

بانو! دیگر شنیدن قصّه فرات و ادب سقّای تشنه لب، مرا به شگفتی نمی خواند، آن سقّا که از مشک ادب تو، سیراب شود و عبّاس نشود، عجیب است.

شنیده ام، زمزمه روزها و لالایی شب هایت این بود: «عبّاسم، مبادا فرزندان زهرا علیهاالسلام را برادر صدا بزنی؛ فرق است بین فرزندان فاطمه علیهاالسلام و ام البنین علیهاالسلام » شنیده ام که بارها و بارها، الفبای وفا و ادب را حرف به حرف، به گوش عبّاست هجی کردی. حالا گر ماه بنی هاشم، خدای ادب باشد عجیب نیست؟!

آموزگار عشق و ارادت! آن قدر در لحظه هایت شگفتی آفریدی که تاریخ، انگشت تحیّر به دندان می کرد. کدام ماجرایت را بگویم؟ کدام لحظه ات را بسرایم، که لحظه هایت، آن قدر مقدّسند که در واژه ها نمی گنجند. در هر ماجرا، عشق و ارادت و اخلاص می آموزی، آن گاه که قنداقه عباست را، روی دست می گیری و برای صدقه سری حسین علیه السلام ، دور سر مبارک ابا عبدالله می چرخانی... ، اگر فاطمه علیهاالسلام ، عبّاس تو را «پسرم» نخواند، عجیب است ...

تو آمدی؛ در یک روز خوب و قدم به خانه علی علیه السلام نهادی و سایه مهربانی ات را پناه کودکان داغدیده زهرا علیهاالسلام کردی.

تو آمدی و خشتْ خشتْ خانه پر شد از بوی تنت. و تو لبریز از بوی فاطمه علیهاالسلام .

بانوی چهار داغ! محبت از این بالاتر، که به همسر بگویی: «مرا فاطمه مخوان، چون حسن و حسین و زینب با شنیدن این نام محزون می شوند» و تو، ام البنین یگانه روزگار شدی.

دسته دستاس، با دست های تو خو گرفت و...

تو می روی و خانه، داغ رفتنت را ضجّه می زند.

تو می روی؛ با تمام مهربانی ات؛ با سینه ای که داغ چهار کوه را به سوگ نشسته!

و من، هنوز پشت دیوار بقیع، مهربانی ات را ضجّه می زنم.

و من هنوز پشت دیوار بقیع، در جستجوی دست های گره گشای توام ...

و من هنوز حس می کنم که سر بر دامن تو نهاده ام و بوی یاس را از دامن تو می شنوم.

یا ام البنین ... !

مادر شیر مردان شهید

حورا طوسی

شیر زن بودی و شیر پرور.

دلیر بودی و دلیرپرور.

غیور بودی و غیورپرور.

وقتی پا به خانه علی علیه السلام نهادی، خود را نه بانوی خانه، که کنیز کودکان یتیم فاطمه دانستی و از این خاکساری عاشقانه، ادب و عشق به دردانه هایت آموختی.

وقتی غبار بی کسی از روی زینب می زدودی، مهر خواهرانه و وفای برادری را به پسران رشیدت می خوراندی، تا سایه سار عقیله بنی هاشم و سپر بلای خون خدا باشند.

وقتی دستان رشید عباس را در دستان حسین علیه السلام می نهادی، علمداری یک انقلاب را در سایه اطاعت از ولایت به او می آموختی.

وقتی قدم به قدم، لحظه به لحظه و نفس در نفس، کودکانت را پای کلاس درس فرزندان زهرا بزرگ می کردی، جان هایشان را به قله های رفیع امامت می سپردی تا تیز پروازان وادی معرفت و راهیان صراط هدایت شوند.

تو در اوج صفا و صداقت، بانوی کلبه غمزده علی علیه السلام شدی؛ بانوی کلبه ای که بیت الاحزان فرزندان فاطمه بود و یادآور غصّه های دختر پیامبر.

تو انتخاب شده بودی تا از گنجینه ایمان، عشق و احساست، این کلبه را دوباره گرم کنی.

انتخاب شده بودی تا از خزانه رشادت و شهامتت، علمدار وفاداری به کربلای حسین تقدیم نمایی.

انتخاب شده بودی تا در قیام سرخ عاشورا و در انقلاب مظلومانه خدا، سهیم باشی؛ همراه چهار پسر، چهار شیر مرد، چهار دلیرمرد غیور.

تو آمده بودی تا همدم تنهایی های مظلوم ترین سردار عالم باشی. چه خوب توانستی مادر غصه های فرزندان فاطمه و مرهم زخم های کهنه مولا باشی!

ای همنشین علی و فاطمه!

ای چراغ بیت الاحزان فرزندان زهرا! شفاعت حسین علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام شاه بیت غزل عاشقانه زندگی ات خواهد بود و ماه درخشان وجودت، سرو رعنای امیدت، عباس، سرمایه جاودانه دنیا و آخرتت. خوشا به سعادتت ای مادر پسران دلیر! ای مادر شیرمردان شهید!

از آن گلایه تلخ

حسین هدایتی

چهار مرتبه بانو! برای تو خبر آمد

چهار بار دلت کوه شد به لرزه درآمد

تو منتظر، تو گدازنده بر معابر خونین

مسافر تو نیامد مسافری اگر آمد

چهار مرتبه شن زارهای ظهر، تنت را

گریستند و تو را داغ های مستمر آمد

چنان گریسته ای روزهای خستگی ات را

که تکّه تکّه خاک بقیع نوحه گر آمد

از آن گلایه تلخت به گوش علقمه بانو!

هر آنچه رود از آن لحظه سر به زیرتر آمد

چهار بار پسر رفت و اسب رفت و تو بودی

چهار بار تو بودیّ و اسب بی پسر آمد

تو کوه بودی و از پشتِ شانه های بلندت

چهار مرتبه خورشید سر بریده برآمد

آن سحرگاهان بی فانوس

حمیده رضایی

رودها چشمان خیست را برابر داشتند

آسمان ها را نفس هایت مکدّر داشتند

دست هایت در میان خانه مولا وزید

کودکانِ فاطمه انگار مادر داشتند

موج ها از بسترِ چشمان تو برخاستند

ابرها از سوز دامان تو سر برداشتند

خانه بی سقّا و چشمت خیس و اندوه تو را

آن سحرگاهان بی فانوس باور داشتند

بی علمدار است صف های خیالت سال ها

سال هایت حال و روزی گریه آور داشتند

اشک هایت هفت دریا را به جان آورده بود

ناله هایت را زنان هفت کشور داشتند

مادرِ پروانه هایِ بی قرارِ نینوا

سنگ ها پروانه ات بودند اگر پر داشتند

آموزش مهربانی

پانته آصفایی

نگیر از شب من آفتاب فردا را

نبند روی من آن چشمه های زیبا را

تو گاهواره ماه و ستاره ها هستی

خدا به نام تو کرده است آسمان ها را

تو در ادامه هاجر به خاک آمده ای

که باز سجده کنی امتحان عظمی را

خدا سپرده بدستت چهار اسماعیل

که چشمه چشمه گلستان کنند دنیا را

چه کرده ای که به آغوش مهربانی تو

سپرده اند جگر گوشه های زهرا علیهاالسلام را

بگو چه بر سر بانوی آب آمده است

که باز می شنوم رود رود دریا را

تبر چگونه شکسته ست شاخه و برگ تو را

چطور خم شده ای بر زمین، سپیدارا!

بخوان! دوباره بخوان با گلوی مرثیه ها

حدیث تشنه ترین دست های صحرا را

از آسمان به زمین آمده است گیسویت

که سربلند کند دختران حوّا را